



به نام خدا



۱۲ قصه‌ی  
تصویری از

به روایت مژگان شیخی  
تصویرگر: نجوا عرفانی



روزی از روزها، سلطان مسعود با لشکریانش برای گردش و تفریح به دشت و صحرا رفته بود. در میانه‌ی راه، شاه از لشکرش جدا شد تا به تنهایی به گشت‌وگذار بپردازد. مثل باد با اسبش می‌تاخت و به این طرف و آن طرف می‌رفت. همین‌طور که می‌رفت، به دریایی رسید. در ساحل دریا، آرام‌آرام می‌رفت و به آن دریای بی‌کران نگاه می‌کرد. از دور پسر کوچکی را دید که کنار سنگی نشسته بود و داشت ماهی می‌گرفت. قلابش را در آب انداخته بود و به هیچ‌کس و هیچ‌جا توجهی نداشت. سخت مشغول کارش بود. شاه کمی جلوتر رفت و از نزدیک به او نگاه کرد. خیلی غمگین به‌نظر می‌رسید. در دنیای خودش بود. حتی متوجه صدای اسب هم نشده بود.